

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

نویسنده: تینا پیرهادی تواندشتی

۱۳ ساله

استان: تهران

شهرستان: تهران

منطقه: ۱۵

مدرسه: میلاد ۱

کلاس: ۶/۴

جستواره علم برای همه

## عنوان : داستان نویسی (تخلیلی)

### سلطان آبها

در کنار دریای آرام با خیالی عاشقانه قدم زنان می رفتم و به آواز آرام امواج دریا گوش می دادم که ناگهان با صدای پارس کردن سگم سامی سکوت زیبای دریا درهم شکست. قدم هایم را تند تر کردم و به سرعت خودم را به سامی رساندم یک صدف بزرگ روی شن های خیس دریا افتاده بود که سامی با پوزه اش به آن می کوبید و هراسان پارس می کرد. نزدیک رفتم و با دست، سر سامی را نوازش کردم و گفتم: آرام باش این فقط یک صدف است ولی کمی بزرگتر از صدف های دیگر. چه شده بود که سامی با نوازش های من آرام نمیشد انگار وجودم را حس نمی کرد. برای آرام کردن سامی صدف بزرگ را از روی شن ها برداشتم ولی سامی همچنان به دست های من که صدف در آن بود هجوم می آورد و پارس می کرد. صدف را بالای سرم بردم تا از سامی دور شود با دست دیگر سامی را نوازش می کردم. (( آرام باش، آرام باش چه شده)) که ناگهان دیدم در بالای سرم چیزی همانند خورشید روشن شد و نورش چشمانم را می زد. یکباره خودم و سامی را در نوری دیدم که ما را احاطه کرده و دیگر قدرت حرکت کردن را نداشتیم. در تمام بدنم احساس سنگینی و سوزش داشتم و دیگر هیچ چیز احساس نکرده. به سختی به سمت دریا نگاه کردم دیدم همان امواج آرام به طوفانی سهمگین بدل شده اند و خروشان به سمت من می آیند. نمی دانم چه مدت زمانی بر من گذشته فقط می دانم سنگینی پلک هایم مانع از باز شدن چشمانم می شد. صداهایی از اطراف می شنیدم صدایی چون : (( چرا این پسر، آخر این قدرت مبارزه ندارد، چرا یک جنگجو را انتخاب نکردید، او قوی است، او مهربان است، او قدرت تفکر دارد، او عاشق دریاست، او هر روز می آید و به دریا عشق می ورزد و...)) به سختی چشمانم را باز کردم و با دیدی تار اطرافم را نگاه کردم وقتی مرا دیدند همه ساکت شدند آری من در قعر دریا در قصری زیبا روی یک تخت با موجوداتی که شبیه انسان بودند ولی پاهایشان باله ی ماهی بود بیدار شدم. با تعجب و بهتی فراوان با صدای بریده بریده گفتم : من کجا هستم، چگونه در زیر آب نفس می کشم شما چه کسانی هستید چرا مرا به اینجا آورده اید... یک نفر از آنها که چوب دستی زیبایی در دست داشت گفت: آرتور پسر آرام باش تو در زیر دریا در قصر سلطان آبها پادشاه ادیس هستی ما تو را به وسیله ی آن صدف سحر آمیز به زیر آب آوردیم تا به ما کمک کنی. با صدایی لرزان گفتم چرا من! چگونه در زیر آب نفس می کشم، سامی کجاست. پادشاه گفت : ما به تو قدرت نفس کشیدن در زیر آب داده ایم. حال سامی هم خوب است. گفتم همین! برای چه مرا به اینجا آورده اید؟ گفت : فعلا استراحت کن تا بعد صحبت می کنیم با اشاره ی او سالن قصر را خالی کردند فقط دو نفر نگهبان و محافظ من باقی ماندند. فریاد زدم یعنی مرا اسیر کرده اید و از روی تخت پایین آمدم. احساس سبکی داشتم به اطراف نگاه کردم و فریاد زدم یکی پاسخ مرا بدهد سامی سامی... با فریاد های من یک نفر از درب ورودی تالار وارد شد گفت : همراه من بیا. من بی اختیار به دنبال او رفتم گفتم می خواهم قصر را به تو نشان بدهم و درباره آمدنت هر سوالی داشتی از من بپرس. گفتم سامی را پیش من بیاورید. شما چه کسانی هستید و من در زیر آب چه میکنم درباره صدف نورانی بگوئید و پشت سر هم سوال میکردم که او خنده ای کرد و گفت : چه خبر است! یکی یکی بپرس. گفتم : چرا شما نیمی انسان و نیمی ماهی هستید؟ من در اینجا چه میکنم و چگونه آمده ام؟ گفت : تو انتخاب شده ای برای انجام یک ماموریت مهم و به وسیله ی آن صدف سحر آمیز به زیر آب آمده ای و اینکه ما موجودات دریا هستیم که با قدرت جادو به این شکل در آمده ایم. برایم سوال شد گفتم : چه ماموریتی؟ همچنان که در قصر قدم می زدیم و من مبهوت به قصر می نگریستم گفت : در آن سوی آبها

پادشاهی خبیث زندگی می کند به نام اندریا که قدرت جادوی زیادی دارد و میخواهد با پادشاه ادریس بجنگد و صاحب دریاها شود. گفتیم: خب، صاحب شود من باید چه کنم؟ چه کاری از من ساخته است؟ گفت: تو هر روز به ساحل می آمدی، عاشقانه به دریا می نگرستی، به صدای امواج گوش می دادی، زمزمه ی عشق می کردی، از هیاهوی زندگی آرام و قرار می یافتی حتی روز هایی که دریا طوفانی و پر تلاطم بود به آن خیره می شدی و از قدرتش به هیجان می آمدی و برخلاف ما بقی انسان ها از آن فرار نمی کردی و آن را با زباله آلوده نمی کردی ریختن فاضلاب ها در آب دریا به پادشاه آندریاس قدرتی عجیب و جادویی داده است. او با کمک انسان هایی که بویی از انسانیت نبرده اند و اظهار بی اطلاعی از زندگی زیر دریا دارند و پیروسی ساخته است که با آن میخواهد تمام موجودات زیر آب ها و روی زمین را نابود سازد. او دختر پادشاه ادریس را دزدیده و می خواهد این ویروس را به او منتقل کند. و باعث تسلیم شدن پادشاه ادریس شود. پادشاه آندریاس توانسته این ویروس را به دلیل آلوده شدن دریا تغییر شکل دهد. اگر این ویروس به موجودات زیر آب انتقال داده شود، تمام موجودات زیر آب به هیولاهای ترسناکی تبدیل شده و زندگی زیر آب را نابود خواهند کرد. سپس با امواجی سهمگین و آلوده به ویروس میخواهد کره ی زمین را ببلعد و به زیر آب فرو برد و انسان ها را به حیوانات دست آموز خود تبدیل کند و مابقی موجودات روی زمین را غرق کند تا خود حاکم کل دنیا شود و مابرای پیروزی نیاز به قدرت و تفکر یک انسان داشته ایم همانطور که انسان ها باعث قدرت گرفتن اندریاس شده اند باید تفکر یک انسان هم او را شکست دهد. در همین حال که به سخنانش گوش می دادم صدای سامی را شنیدم او را دیدم که به سمت من می دوید. گفتیم: سامی! به من که رسیدنشستم و او را بغل کردم آن شخص گفت: این هم سگت صحیح و سالم. حالا بگو ببینم به ما کمک میکنی؟ لحظه ای با خود اندیشیدم. در وجودم چیزی بود که به من می گفت تو ناجی جهان خواهی بود خداوند تو را ناجی جهان خواهد کرد... گفتیم: چاره ای جز همکاری با شما را ندارم ولی بعد از آن چه بر سر من و سامی می آید؟ گفت: خب در صورت شکست که کشته خواهیم شد ولی در صورت پیروزی هر چه خواهی پادشاه ادریس به تو می بخشد. ولی بدان فقط چند روز فرصت داریم چون بعد از آن دیگر نمی توانی زیر آب نفس بکشی. گفتیم: اگر نخواهم با شما همکاری کنم چه می شود؟ ایستاد و نگاهی به من کرد و گفت: دیگر هیچ وقت نمی توانی به روی زمین برگردی و خانواده ات را ببینی تو انتخاب شده ای برای انجام این فرمان بزرگ. فردای آن روز مرا به دیدن پادشاه ادریس بردند. پادشاه گفت: فردا روز حمله است. من می خواهم به قصر پادشاه آندریاس حمله کنم و دخترم و تمام دنیا را نجات دهم. تو نیز همراه ما خواهی آمد. بالاخره روز موعود فرا رسید، پادشاه ادریس با لشکری انبوه از انسان های دریایی و موجودات غول پیکر زیر آب و من که سوار بر یک موجود دریایی بودم حرکت را آغاز کردیم بعد از گذر از فرسنگ ها به پشت دروازه های قصر پادشاه آندریاس رسیدیم. غول های دریایی شروع به حمله به دیوار های قصر و شکستن درب قصر کردند. از بالای دیوار ها به سمت پایین با اشعه های جادویی به سمت ما شلیک می شد و جنگی مهیب در گرفت. تا اینکه دیوارها شکسته شد و ما توانستیم به داخل حیاط قصر برویم در طی مبارزات زیاد و بهت فراوان من، به درب اصلی تالار قصر رسیدیم. پادشاه ادریس فریاد زد برو آرتور ما نمی توانیم به داخل قصر وارد

شویم. فقط یک انسان می تواند وارد این قصر شود. از این به بعد تو تنهایی... فریاد زدم چرا؟! چرا به من چیزی در این باره نگفتید؟ تو و قدرت تفکرت بهترین مبارز برای شکست پادشاه آندریاس هستید، برو دخترم و دنیا را نجات بده، ما هم از تو پشت دروازه های تالار محافظت میکنیم. برو آرتور، برو... من با ترس و دلهره وارد تالار اصلی قصر شدم. در آنجا ستون های بلندی بود و سرا سر دیوار های تالار پوشیده از آینه بود. در انتهای این تالار خالی از هر جنبه، سه در ورودی بود که یکی از طلا دیگری از نقره و اخری از آهن بود. من حق انتخاب داشتم باید یک درب را انتخاب میکردم. با خود اندیشیدم من در روی زمین وابسته به زر و وسیم دنیا نبودم پس درب آهنی را انتخاب کردم وقتی که وارد شدم روی دیوار حک شده بود، «تنها کسی میتواند

وارد شود که به دنبال مقام پادشاهی و ثروت نیست.» یک راهروی تاریک که پر از موجودات کوچک و چسبناک بود. که گاهی به من حمله میکردند و من با دست، آنها را به سوی پرتاب می کردم. جلو تر رفتم صدایی شنیدم «ای انسان تو در مقابل جادوی ما قدرتی نخواهی داشت» با اضطراب عجیبی آرام آرام جلو تر رفتم. در انتهای راهرو به سالی رسیدم که در آن دختر پادشاه ادیس به یک درخت بزرگ بسته شده بود که شاخه های درخت همچون شلاق های ترسناک در آب غوطه ور بودند. چشمانم به دختری افتاد، دختری زیبا رو با چهره ای که مهربانی در آن موج می زد. فریاد زد: تو کیستی؟ گفتم: برای نجات تو آمده ام. فریاد زد: نزدیکتر نیا از اینجا برو کشته خواهی شد... من چند قدمی نزدیکتر رفتم، که شاخه ای از آن درخت با شتاب به سمت من آمد و مرا پرتاب کرد. من به دیوارها برخورد کردم. درختی هولناک بود. دختر پادشاه فریاد زد: هیچ جادویی به این درخت اثر ندارد، این درخت شیطانی است از اینجا برو و خودت را نجات بده.

من برای شکست این درخت باید چاره ای می اندیشیدم. با خود فکر کردم: این درخت باید نقطه ضعفی داشته باشد. به پائین درخت نگاه کردم دیدم ریشه های درخت در مرداب است. مردابی که به وسیله ی فاضلاب هایی که انسان ها در آب ریخته بودند و پادشاه آندریاس از آن ویروسی ساخته بود و این درخت به هیولایی ترسناک تبدیل شده بود و شاخه هایش باعث تولید هزاران هزار ویروس جدید در هر ساعت می شدند. با دستم به یکی از اینه های دیوار تالار ضربه ی محکمی زدم و آن را شکستم و گفتم: شیطان و بدی همیشه ریشه در مرداب دارد. ولی انسانیت و پاکی ریشه در خاک دارد و با تکه ای آینه ی از شکسته در دستم به درون ریشه های درخت فرو رفتم. شاخه ها که به درون مرداب نمی توانستند بروند، به تلاطم افتاده بودند و به اطراف برخورد می کردند. دختر فرمانروا فریاد زد نه... نه... فکر می کرد من مرده ام ولی کمی بعد من از وسط ریشه های بریده شده ی درخت بیرون آمدم و فریاد زدم: شیطان را باید از ریشه نابود کرد و با دستان او هیچ گاه نباید جنگید که انسان را بازی می دهد. شاخه های درخت دیگر جانی برای مبارزه نداشتند، از درخت بالا رفتم و شاخه هایی که دور دختر فرمانروا بودند را بریدم و او را پایین آوردم. شاهزاده از من تشکر فراوان کرد. من گفتم: وقت ایستادن نیست باید برویم. از همان راهرو برگشتیم تا به همان تالار آینه ای بزرگ رسیدیم پادشاهی با چوب دستی سیاه به تماشا می ایستاده بود. او گفت: افرین انسان! تو ریشه درخت جادویی مرا قطع کردی اما بدان که نمی توانی مرا نابود کنی. من پادشاه آندریاس هستم و تو و تمام افکار پلیدت را نابود خواهم کرد و با چوب دستی اش به طرف ما ساعقه ای پرتاب کرد. من و شاهزاده هر کدام به سوی پرتاب شدیم ساعقه ها به سمت من می آمدند و من به اطراف و پشت ستون ها میویدم و پناه می گرفتم به پشت ستونی رفتم و رد ساعقه ها را نگاه کردم. به جاهایی که خالی از آینه بود برخورد کرده است. فهمیدم باید به جلوی آینه ها بروم بیرون آمدم و به سمت آینه ها دویدم و جلوی یک آینه ی بزرگ ایستادم.

وقتی پادشاه با ساعقه ی جادویی اش به طرف من نشانه رفت، من خود را به سمت دیگر پرتاب کردم و ساعقه به آینه برخورد کرد و به سمت پادشاه بازگشت. بله پادشاه بدی ها به دست خودش کشته شد و به خاکستری معلق در آب تبدیل شد. این است اگر برای کسی بدی بخواهی خودت در آن غرق خواهی شد این تالار آینه ای به این دلیل است که به هر طرف که بنگری پادشاه را بینی و نتوانی جای اصلی او را بفهمی. این است شیطان، همیشه همه ی اطراف ما را احاطه خواهد کرد. به سمت شاهزاده رفتم و او را از روی زمین بلند کردم تا به خارج از قصر برویم که ناگهان چیزی به دور پای من پیچید و مرا با خود کشید و برد. شاخه ای از آن درخت شیطانی بود که مرا می برد. شاهزاده به دنبال من می دوید. سامی هم بعد از مرگ پادشاه توانسته بود وارد قصر شود. دستم را بلند کردم و به شاهزاده دادم من روی زمین غلطان بودم. سامی هم به شاخه حمله کرد و با دندان هایش شاخه را از هم می درید. تا اینکه تنها شاخه ی درخت هم بریده شد. من بلند شدم و از شاهزاده تشکر کردم و سامی را در آغوش گرفتم. گفتم بدانید بدی همیشه در کمین است. از قصر بیرون آمدیم به دلیل مرگ پادشاه آندریاس همه ی

افرادش پراکنده شده بودند و فرار کرده بودند. پادشاه ادريس دخترش را در آغوش گرفت و گفت : قدرت اندیشه و ايمان انسانها بالاتر از جادو است. در مسير بازگشت با دختر پادشاه صحبت کرديم او دختری مهربان با اندیشه ای فراتر از موجودات زیر آب بود. به قصر که رسیدیم پادشاه گفت : هرچه می خواهی از من طلب کن. به تو جواهرات فراوان خواهم داد. گفتم : من به شما بسیار وابسته شده ام. اگر اجازه دهید می خواهم با دختر شما ازدواج کنم. پادشاه گفت : چه کسی شایسته تر از شما. ولی این کار عملی نیست. تو روی آب نفس می کشی و دختر من زیر آب و هیچ جادویی نمی تواند برای همیشه تاثیر گذار باشد. قلبم پر از اندوه شد. دل کندن از شاهزاده برایم سخت بود. فکری کردم ، گفتم : می خواهم هر وقت اراده کردم و دلتنگ شدم شما را ببینم. پادشاه گوی زیبایی را که مانند مرواریدی بزرگ بود به من داد. گفت : هر وقت خواستی به لب دریا بیا و با نوازش این گوی دنیای زیر آب را خواهی دید ... خواهی دید ... خواهی دید ... نوری از درون گوی بیرون آمد. قدرت نور بسیار زیاد بود به صورتی که چشمانم را می زد. آرام آرام چشمانم را باز کردم. در روی ساحل دریا افتاده بودم و نور خورشید مانع از باز شدن کامل چشمانم می شد. به اطراف با اخم و چشمانی نیمه باز نگاه کردم سامی را دیدم در کنارم نشسته بود و صدای امواج مثل لالایی در گوشم زمزمه می کرد. من در ساحل به خواب رفته بودم و چه رویای زیبایی دیدم. با خود اندیشیدم. انسان از همه ی موجودات جهان برتر است. ماموریت جدید من در روی زمین آغاز شد باید به هموعان خود بیاموزم که دریا و آب مظهر پاکی و صداقت است و نباید آلوده شود . بدی رفتنی و خوبی پایدار است. ايمان به خدا همیشه ریشه ظلم و ستم را از بین می برد. کمک کردن به دیگران پاداشی وصف ناپذیر دارد. انسان باید از قدرت و اندیشه ی خود برای بقای همه ی موجودات زنده بهره جوید نه برای نابود کردن موجودات و انسان ها و این که (( انسان اشرف مخلوقات است)).

پایان